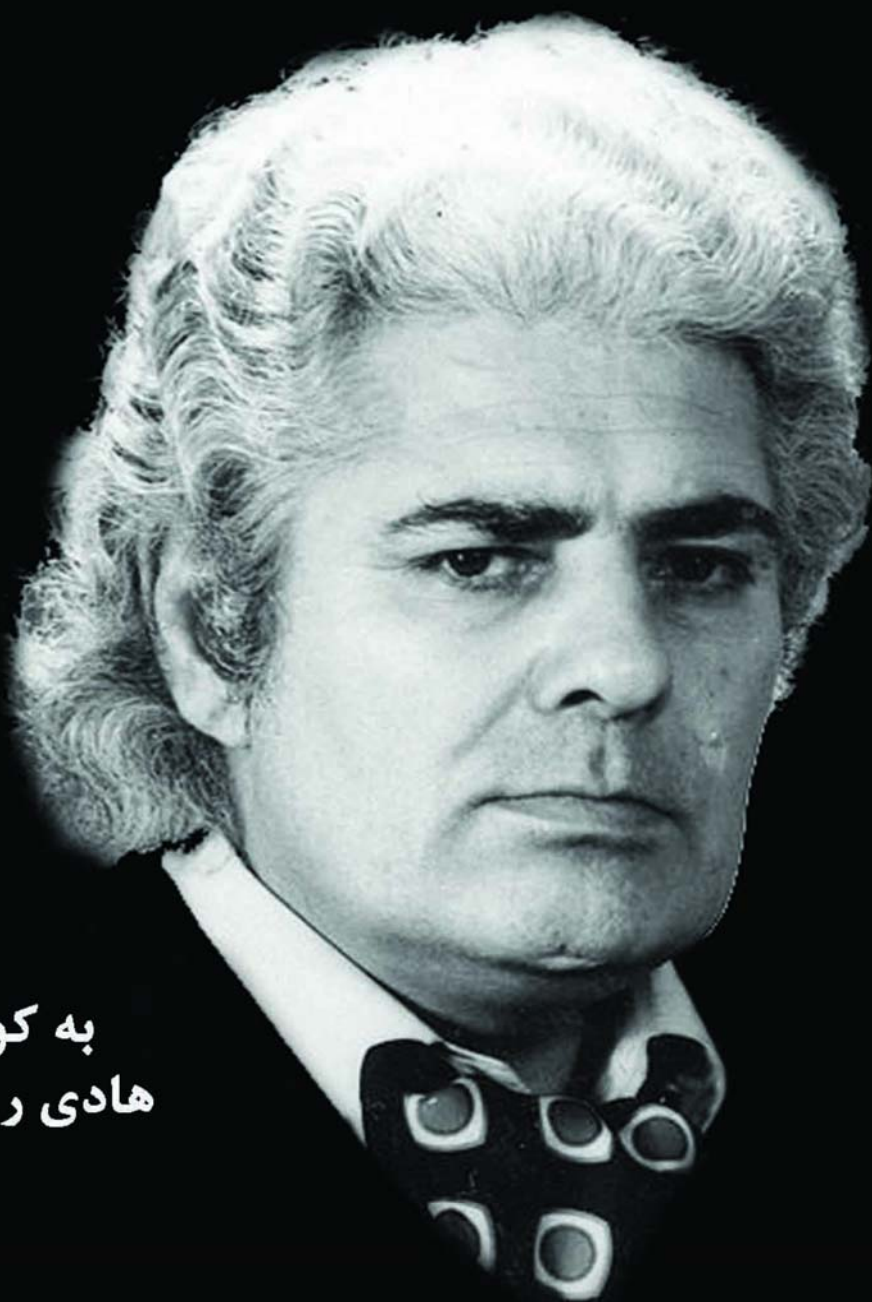


سپیده دمان

زندگی، اندیشه و گزیده اشعار

احمد شاملو



به کوشش:
هادی رحیمی

سپیدہ دمان

زندگی و گلچین اشعار

احمد شاملو

تنظیم و گردآوری: ہادی رحیمی

انتشارات نوید صبح

سپیده دمان

زندگی و گلچین اشعار احمد شاملو

تنظیم و گردآوری: هادی رحیمی

ناشر: انتشارات نوید صبح

صفحه آرای: مینا دانش آذریان

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۱

شابک: ۷ - ۰۰ - ۶۷۷۱ - ۶۰۰ - ۹۷۸

انتشارات نوید صبح

تهران - خیابان انقلاب - خیابان دانشگاه

کوچه رستمی - پلاک ۶ - واحد ۶

تلفن: ۰۹۱۹ ۹۱۱ ۸۳۱۰

-
- : سرشناسه
 - : عنوان و نام پدید آور
 - : مشخصات نشر
 - : مشخصات ظاهری
 - : شابک
 - : وضعیت فهرست نویسی
 - : موضوع
 - : رده بندی کنگره
 - : رده بندی دیویی
 - : شماره کتابشناسی ملی
-

فهرست

۱	زندگی و گلچین اشعار
۳	زندگی احمد شاملو
۲۲	اندیشه و شعر احمد شاملو
۳۱	در جدال با خاموشی
۴۰	اندیشیدن
۴۱	کیفر
۴۴	عشق عمومی
۴۷	از زخم قلب «آبائی»
۵۱	از عموهایت
۵۴	مرگ نازلی
۵۶	ساعت اعدام
۵۸	آیدا در آینه
۶۲	غزلی در نتوانستن

۶۴	شکاف
۶۶	مرثیه
۶۹	بودن
۷۰	قناری گفت
۷۳	سرود برای سپاس و پرستش
۷۵	به یک جمجمه
۸۵	من و تو
۸۷	سرود آشنایی
۹۰	چه راه دور ...
۹۱	میعاد
۹۳	سلاخی می گریست
۹۴	کوهها
۹۵	سرود مردی که خودش را کشته بود
۱۰۳	بهار خاموش
۱۰۶	چشمان تاریک
۱۱۰	باغ آینه
۱۱۳	دیگر تنها نیستم
۱۱۶	سرچشمه
۱۱۹	افق روشن

۱۲۱	شب بیداران
۱۲۴	غزل ناتمام.....
۱۲۵	شبانہ

زندگی احمد شاملو

پاییز سال ۱۳۰۴ آخرین روزهای خودش را با خمودگی سپری می‌کرد و آسمان با ابرهای گرفته و تیره‌اش جولانگاه زمستان سرد و سوزناک می‌شد. در خانه‌ای محقر و قدیمی جمعی از ساکنین و زنان همسایه چشم انتظار فارغ شدن فرزندی از زنی باردار بودند. صدای گریه نوزاد تازه به دنیا آمده گویی حکایت از نارضایتی وی از دنیا آمدنش داشت. نوزاد غریب و برهنه و تنها پابه دنیای پر از ابهام و هیاهویی گذاشته بود به برکت حضورش جشنی برپا نشد و صدای دف و ضربی به هوا برنخاست. تنها چراغ نفتی کوچکی را برای او روشن کردند و در قنذاقی که از پیراهن کهنه و پاره‌ی مادرش تهیه شده بود پیچاندند. نامش را احمد

گذاشتند. در کنار خانه قدیمی و کوچک اما شلوغ شاعر احمد شاملو خانقاه درویشان که بر مزار صوفی صاحب کرامتشان صفی علیشاه بنا شده بود قرار داشت که شلوغی آن خانقاه و آن خیابان بی شباهت با دنیای پیرامون ما نبود. پدر احمد شاملو، حیدر شاملو که نظامی ارتش بود به علت خلق تند و خوی اطاعت ناپذیری که با ضوابط نظامی‌گری سازگار نبود دائماً از شهری دور افتاده به شهری گمنام دیگر منتقل می‌شد و تقریباً تجربه خدمت در اکثر نقاط بد آب و هوای ایران را با تمام جسم و روحش لمس کرده بود. بالطبع شاید می‌توان گفت که این روح اطاعت ناپذیری و گردن‌کشی مثبت احمد شاملو که تا آخر عمر جزیی از ذاتش شده بود و باعث شد زیر منت هیچ یک از قدرت‌های بی‌بدیل زمانه‌اش نرود نه الگو گرفته از شخصیت پدر بلکه متأثر از وی بوده است.

دروان کودکی و دبستان احمد شاملو مصادف بود با دوران انتقال پدرش به شهرهای خاش، زاهدان، بم مشهد بیرجند و قبل از آن به رشت که در همین شهر بود که شناسنامه شاعر در آن صادر شد. به علت

جابجایی‌های زیاد شاملو در دوران کودکی اش نه توانست دوست صمیمی و درست حسابی داشته باشد و نه توانست که به اوضاع احوال یک منطقه خوی بگیرد. به همین خاطر تمام این دوران را در تنهایی به سر برده از حوادث تاثیرگذار و جهت دهنده در زندگی شاعر مشاهده صحنه حیرت آور شلاق خوردن سربازی از دست سایر هم سربازی‌هایش در پادگان نظامی شهر خاش است که تنبیه اعمال شده رده‌های مافوق را با هماهنگی طبل و شیپور اجرا می‌کردند. تاثیر مشاهده این صحنه به حدی است که کودک پنج ساله تاب و تحمل نگهداری سیل اشک خود را از دست می‌دهد و هیچ مرحمی برای آن پیدا نمی‌شود الی نواختن چند سیلی جانانه از سوی پدر درگوش او که پس از آن از شدت ترس آرام در بسترش می‌آرامد. کودک تازه رسیده ذهنش توانایی توجیه و تبیین این برخورد بی رحمانه را ندارد و حیرت ناشی از آن سالها در صفحه‌ی ذهنش نقش می‌بندد.

احمد شاملو گویی استعداد نویسندگی و دست به قلم شدن را از همان کودکی در وجودش داشته است

وی تا ۹ - ۱۰ سالگی دانش آموز زرنگی بوده که هوش قابل توجهی داشته است ولی یکباره چشم استعداد وی در درس خواندن کم آب می شود. ولی توان نویسندگی بچه گانه اش همواره در حال پویایی بوده. ظاهراً قبل از حرکت نزولی درسی وی در شهرستان مشهد دو دختر ارمنی در همسایگی شان زندگی می کرده اند که پیانو می نواخته اند یکبار که احمد شاملو به قصد کنجکاوی به پشت بام خانه خودشان رفته با صدای محسور کننده نواختن پیانوی آن دو خواهر مواجه می شود به طوری که مجذوب دل و جان باخته آن می شود. شنیدن نوای آن موسیقی چنان شوق و اشتیاقی در دل وی ایجاد می کند که سالهای سال را در حسرت نواختن موسیقی به تلخی سپری می کند.

او در کنار نورگیر خوابش می برد و غافل از اینکه عالم را بدنبال وی زیر پا گذاشته اند. مشخص است که نتیجه این کار پیامدی جز یک دست کتک خوردن مفصل ندارد. ولی این برخورد مانع از کشش به سوی آن نوای دل انگیز نمی شود. شاملو سالها بعد خاطره ی آن موسیقی را با نیما یوشیج در میان می گذارد که نیما در

تأیید آن می‌گوید «پیانو صدای مادرانه تمام موسیقی‌های عالم است.»

علت گرایش احمد شاملو به نویسندگی در همان اوان کودکی را شاید واقعه‌ای غیر قابل توجیه بتوان بر شمرد چرا که وی نه آموزش درست و حسابی در این باره دیده نه معلم خصوصی داشته و نه در مدرسه‌های آنچنانی درس خوانده ولی با تعمق در مسیر زندگی‌اش نقش پدربزرگ مادری‌اش که مردی وارسته و اهل علم و دانش بوده در این جهت تاثیر گذار و هدایتگر بوده. میرزا اشرفیخان عراقی مردی کتابخوان بود که زبان روسی را می‌دانست و اکثر کتاب‌هایش به زبان روسی بوده و به خاطر سرپرستی دختر و نوه‌هایش از شغل سرپرستی شیلات یکی از شهرهای شمالی دست می‌کشد و به زاهدان می‌رود. وی مردی آراسته و با تربیت اشرافی تزار روس بود. هر چند وقت یکبار نشریه‌ای به نام افسانه برایش ارسال می‌شد که در یکی از شماره‌های آن داستان روسی مطرب به ترجمه پرویز ناتل خانلری چاپ می‌شود.

مطالعه آن توسط شاملوی خردسال آتش مطالعه را

در وی روشن می کند و آن را جانشین یأس به دست
 نیاوردن موسیقی می کند. پدر و مادر احمد شاملو با
 مشاهده دست نوشته های وی نه تنها وی را تشویق نمی
 نمایند بلکه او را هم تنبیه می کنند و به جای نوشتن این
 چرت و پرتها درس خواندن را به وی توصیه می کنند.
 کارگری در خانه دارند به اسم غضنفر که یادداشت های
 شاملو را از زیر سنگ پیدا می کند و آنها را به ناظم
 مدرسه شان می دهد و از قول مادرش برای وی
 درخواست تنبیه می کند که ترکه چوبی ناظم پاداش
 نگارش های نویسنده کوچک را می دهد.

پیشرفت او در این زمینه در حدی است که بعدها
 انشاهایش را در سر صف بر سایر بچه های مدرسه
 می خوانند. شاملو خودش در یکی از مصاحبه های
 می گوید که من کودکی رقت باری را پشت سر گذاشته ام
 در تنهایی تنها به سر بردم من از ۱۰ سالگی می نوشتم به
 علت نبود راهنمای دلسوز اولین اثرم ۱۵ سال بعد به
 جامعه ادبی معرفی شد به قول خودش «سوختم». از هر
 بزرگسالی که سؤال کنی آیا تمایل بازگشت به دوران
 کودکی را داری؟ بی درنگ پاسخ مثبت می دهد ولی من

هیچ وقت آرزوی رجعت ندارم زیرا که کودکی حسرت‌بار و ملال‌انگیزی را پشت سر گذاشته‌ام. در آن فضا که شاملوی نوجوان به تازگی قدم در مسیر مطالعه و تفکر و تعمق گذاشته بود به نتایجی در مورد علت عقب ماندگی کشور خودمان و پیشرفت غرب می‌رسد. در آن دوره همزمان با ایام شهریور ۱۳۲۰ بود و کشور ما از جانب متفقین روس از شمال و انگلیس از جنوب اشغال شده بود و اکثر قریب به اتفاق جامعه روس و انگلیس را علت عقب ماندگی کشور می‌دانستند. در نتیجه در اثنای جنگ دوم جهانی کشوری که با این دو عامل بدبختی ایران در حال جنگ بود همان کشور آلمان بود که حاصل یک معادله ساده این بود که «دشمن دشمن ما دوست ما است» حال اگر مسائل اشتراک نژادی مطرح شده را هم به آن بیفزایم این گرایش شدت بیشتری می‌گیرد. شاملوی تازه از راه رسیده هم درگیر این فعالیت‌های سیاسی می‌شود که حاصلی جز بازداشت در تهران و انتقال به زندان شوروی در رشت ندارد. اما این بازداشت و زندانی شدن خود در جریان یک پراتیک معرفت‌زیادی را به شاملو انتقال می‌دهد و

در آنجا با بسیاری از بزرگان و فعالان سیاسی ملاقات و دیدار می‌کند هر چند که وی به عنوان یک بچه نظامی حفقان زده و عاری از شعور اجتماعی بهره‌ای از بینش اجتماعی و سیاسی نداشت. پس از مدتی شاملو از زندان متفقین آزاد می‌شود و به همراه پدر که به ارومیه (رضاییه سابق) منتقل شده و به آن دیار نقل مکان می‌کند. در آن زمان نیز که مقارن با به قدرت رسیدن فرقه دموکرات آذربایجان به رهبری پیشه‌وری و شدت گرفتن تمایلات ضد آلمانی است. چریک‌های منسوب به فرقه خانواده شاملو را به خاطر گرایش‌های ضد شوروی شناسایی وی و پدرش را دستگیر می‌نمایند که قصد اعمال مجازات و اعدام آن‌دورا دارند لذا هر دوی آنها را در مقابل جوخه‌ی اعدام به چوبه‌ی تیرباران می‌بندند لذا شاملو لحظات سختی را در انتظار ملاقات با پیک مرگ می‌گذارند این لحظات به درازا می‌کشد تا پس از کسب تکلیف از مقامات بالا لغو اجرای حکم اعدام صادر می‌شود و این پرده‌ی نفس‌گیر از نمایش زندگی شاملو هم به پایان می‌رسد. پس از آن به تهران باز می‌گردد و تیر خلاصی به شقیقه تحصیلات ناتمام و

پاره پاره اش شلیک می‌کند و برای همیشه ترک تحصیل می‌کند شاملو در آن زمان سال چهارم دبیرستان را می‌گذراند. یک روز در سال ۱۳۲۶ به طور اتفاقی تصویر نیما را بر روی پیشخوان یکی از دکه‌های روزنامه فروشی برای اولین بار می‌بیند و شعرهای وی را هم می‌گیرد و می‌خواند و به خاطر علاقه‌ای که به وی پیدا می‌کند آدرس نیما را گیر می‌آورد و به درب خانه‌اش مراجعه می‌کند خیلی ساده و بی ریا خودش را معرفی می‌کند و می‌گوید که برای شاگردی به خدمت آمده‌ام. نیما هم می‌پذیرد و بعد از آن بدون آنکه احساس کند که موجب اتلاف وقت استاد شود دائماً در خانه وی به سر می‌برد که دامنه این ارتباطات دو جانبه می‌شود. نیما وی را به عنوان شاگردی آینده‌دار می‌شناسد بطوری که اجازه می‌دهد شاملو جوان و گمنام بر شعر افسانه‌ی وی مقدمه بنویسد. خود شاملو به شاگردی نیما افتخار می‌کند ولی می‌گوید چیزی جز تقلید از وی یاد نگرفتم تا بعداً که خودم را راه پیدا کردم و شناختم. شاملو در همان سال با اشرف الملوک اسلامی ازدواج می‌کند و حاصل آن چهار فرزند به اسامی

سیاوش، سامان، سیروس و ساقی می باشد. فرجام این ازدواج ۱۰ سال بعد به جدایی می انجامد.

بعد از کودتای ۲۸ مرداد سال ۳۲ شاملو به طور رسمی به عضویت حزب توده در می آید و در علت گرایش اکثر نویسندگان و روشنفکران آن عصر به حزب توده تمثیلی می آورد که «اگر ما در یک اتاق تنگ محبوس شویم و فقط یک روزنه داشته باشد بی شک بدنبال راه فرار و نجات از آن هستیم در آن فضا هم حزب توده نقش آن روزنه را داشت ولی بعداً فهمیدیم که این راه به ترکستان می رود.» در نتیجه وی مورد تعقیب پلیس سیاسی قرار می گیرد و مجموعه شعر وی به نام آهن ها و احساس ها توسط پلیس سوزانده می شود و آثاری از قبیل ترجمه طلا در لجن و کتاب پسران مردی که قلبش از سنگ بود و یادداشت های کتاب کوچه توسط پلیس ضبط و برای همیشه ناپدید می شود. نهایتاً توسط مامورین رژیم دستگیر می شود. به زندان شهربانی و قصر منتقل می شود. علت اصلی اتهام و محکومیت وی فعالیت به عنوان سردبیر در نشریه ضد سلطنتی آتشبار بوده است که توسط ساواک تعطیل

می شود. در زندان هم بیکار نمی ماند و دست به قلم می برد و آثاری خلق می کند از جمله داستان امیرارسلان و ملک بهمن که درحین انتقال به زندان قصر آن را به مهدی اخوان ثالث می سپارد که وی نیز به جهت جلوگیری از دسترسی ساواک به آن، دست نوشته داستان را در چاه مستراح می اندازد و خیال خود و نویسنده را برای همیشه راحت می کند. شاملو در زندان از عضویت حزب توده خارج می شود و حتی انتقادهایی به کمیته مرکزی نیز می کند. مجموعه اشعار هوای تازه که در سال ۳۶ شاملو را به عنوان شاعر تثبیت کرد محصول دوران زندان است همین طور شعر کیفر (در این جا چار زندان است) و شعری که زندگی است. حادثه تلخ دروان زندان برای شاملو اعدام مرتضی کیوان و ۹ نفر افسران شاخه نظامی است که از میان آنان مرتضی کیوان داغش هیچ وقت برای او کهنه نشد و در رسای او شعرهایی نیز سروده است. در سال ۳۶ که شاملو سه سال آزادی پس از حبس ۱۴ ماهه را می گذراند با همسر دومش طوسی حائری ازدواج می نماید ولی این ازدواج هم چهار سال بعد به جدایی

می انجامد بطوری که که شاملو حتی کتاب‌ها و یادداشت‌های کتاب کوچه را در منزل همسرش به جا می‌گذارد و برای همیشه از آنجا بیرون می‌آید. در سال ۳۹ با همکاری هادی شفائیه و سهراب سپهری سرپرستی اداره سمعی و بصری وزارت کشاورزی را راه اندازی می‌کند.

شاملو در سال ۳۸ اقدام به ساخت چند اثر سینمایی و تلویزیونی می‌نماید که در مقایسه با اشعار وی توفیق چندانی حاصل نشد. در این باره انتقادهایی هم به وی وارد شد. البته خود آنها را می‌پذیرد و علت گرایش به این سمت را گرفتار شدن در تنگنای اقتصادی می‌داند و می‌گوید:

دریغا که فقر

چه به آسانی

احتضار فضیلت است.

برخی فیلمنامه‌ی فیلم پرفروش و موفق گنج قارون دهه چهل را به شاملو نسبت می‌دهند و علت این ادعا هم تسلط شاملو بر دیالوگ‌های عامه و ادبیات فولکلور است که در این فیلم فراوان به چشم می‌خورد و خود

شاملو هم اشاره به این دیالوگ نویسی داشته است. در سال اول دهه چهل سردبیری مجله کتاب هفته که یکی از موفق‌ترین و پرتیراژترین نشریات ادبی آن دوره است را می‌پذیرد. مدیر مسئول وقت قریشی نامی است که وعده‌های واهی فراوانی به شاملو می‌دهد و پس از موفقیت‌های مجله به هیچ یک از آنان جامه عمل نمی‌پوشاند این درحالی است که سردبیر مسیر خانه تا دفتر را از شدت فقر پیاده می‌پیماید در آخر بخاطر خلف وعده‌ها و بی‌مروتی‌ها از مجله بیرون می‌زند بطوری که مجله در سراشیبی سقوط می‌افتد و مدیر مسئول مجدد دست به دامن شاملو می‌شود و دوباره کار را از سر می‌گیرد ولی پس از مدتی باز هم به گفته‌هایش عمل نمی‌کند و با کنار رفتن شاملو نشریه به حاشیه پرتاب می‌شود. در سال ۴۱ در حالی که شاملو در اوج بحران‌ها و تنش‌های وارده به سر می‌برد با آیدا آشنا می‌شود. این آشنایی معنای تازه‌ای به زندگی وی می‌بخشد و گویی که شروعی برای یک آغاز دیگر است. در همین ایام شاملو تعدادی از مجموعه آثارش با عناوین آیدا در آینه، آیدا و درخت و خنجر و خاطره را

به وی تقدیم می‌کند. در سال ۴۳ با وی ازدواج می‌کند و به مدت ۶ ماه در روستای شیرگاه واقع در سوادکوه مازندران اقامت می‌گزیند. در همین سال تحقیق مجدد برای گردآوری فرهنگ عظیم و ماندگار کوچه که در برگیرنده واژه‌ها، اصطلاحات، آیین‌ها، مراسم، مثل‌ها و... مردم عامه و فرهنگ فولکلوریک است شروع می‌کند. لازم به توضیح است که این کار در نوع خود کاری شایسته توجه و تأمل و از جهتی بدیع و تازه است که تا آن زمان کسی اقدام به چنین کاری ننموده بود. کاری که در نوع خود نیاز به حمایت مالی و معنوی داشته و به پایان رساندن آن توسط یک نفر به تنهایی در خور ستایش است.

در سال ۴۶ همزمان با انجام تحقیق در زمینه کتاب کوچه سردبیری مجله خوشه که نشریه‌ای در خور توجه بود می‌پذیرد ولی این نشریه در سال ۴۸ به دستور ساواک توقیف می‌شود. در سال ۵۰ از سوی فرهنگ زبان ایرانی برای پژوهش و تدوین کتاب کوچه به مدت سه سال از وی دعوت به همکاری می‌آید. که شایعاتی را هم به دنبال می‌آورد. شاملو در حال گذراندن همان

ایام است که تسلط وی در حوزه ادبیات و فرهنگ از مقام و جایگاهش فراتر رفته و یک سرگردن از سایر هم عصرانش بالاتر می ایستد و به همین دلیل سیل دعوتنامه همکاری و سخنرانی، همایش و تدریس است که از دانشگاه‌های معتبر کشور از جمله دانشگاه صنعتی شریف و بوعلی همدان و... و خارج از کشور از جمله دانشگاه‌های پرینستون، هاروارد، کلمبیا و برکلی آمریکا و... به سوی وی روانه می شود. دامنه کارهای وی به حدی گسترده می شود که در سال ۱۹۸۳ میلادی به همراه گولدینگ نویسنده انگلیسی نامزد دریافت جایزه نوبل ادبی می شود ولی با رای شورای نوبل جایزه به رقیب انگلیسی اش اختصاص می یابد. یکی از وقایع قابل تأمل و تاسف بار زندگی ادبی و پژوهش احمد شاملو که می توانست گامی محکم و روبه جلو در جهت شناخت و معرفی هر چه بیشتر فرهنگ عامه جامعه ایرانی باشد ولی قربانی حسادت‌های جانسوز و تنگ نظری‌های کوردلانه برخی اشخاص به ظاهر روشنفکر و وابسته به دربار پهلوی شد که از دانش تخصصی خود فقط استفاده ابزاری در جهت ارتقا مادی

و تثبیت موقعیت را ادراک کرده‌اند و به تعبیر زیبای ماکس وبر به خود فروشی علمی می‌پردازند، توقف تدوین کتاب کوچه بود. جریان بدین قرار بوده که از سوی مرکز تحقیقات ایرانی دانشگاه کلمبیا نیویورک از احمد شاملو برای پژوهش و تدوین کتاب کوچه با پرداخت ماهانه ۱۲۰۰ دلار حقوق بدون اخذ هیچ گونه تعهدی درباب مالکیت کتاب دعوت بعمل می‌آید و حتی دو نفر دانشیار آن دانشگاه که در حوزه تمدن ایران و اسلام تخصص دارند به عنوان دستیار در اختیار وی قرار می‌دهند. شاملو از مسئول بخش علت این توجه را می‌پرسد و می‌گوید که من در قبال آن باید چه کاری برای شما انجام بدهم که جواب می‌شنود هیچ کاری هدف ما فقط این است که کار تدوین کتاب متوقف نشود. شاملو هم که در آن شرایط در وضع نامناسب اقتصادی و جسمی به سر می‌برد و انجام این کار گسترده به تنهایی قابل پی‌گیری نبوده این حمایت را می‌پذیرد. ولی پس از مدتی که از انتشار این وقایع می‌گذرد احسان نراقی از افراد وابسته به دربار به وی پیغام می‌دهد که رژیم شاه سالانه مبالغی به دانشگاه‌های آمریکا کمک

می‌کند و شما هم که در آنجا مشغول شده‌ای و حقوق بگیر شده‌ای وابسته حکومت هستی و درست نیست شخصی که حقوق بگیر حکومت است پشت سر آن بد بگوید. این طور برخوردهایی برای شاملو که تمام عمرش را با سربلندی و تحمل رنج و مشقات گذرانده قابل پذیرش نمی‌باشد و از ادامه همکاری با دانشگاه کلمبیا انصراف می‌دهد و بدین ترتیب تدوین اثری جامع و اثرگذار قربانی جاه‌طلبی‌ها و خودشیرینی‌های جناحی و شخصی افرادی فرصت طلب می‌شود. از این دست وقایع ناخوشایند در زندگی شاعر زیاد به چشم می‌خورد. وجود بیماری‌های متعدد و فرساینده که گریبانگر شاملو می‌شود خود مزید بر مشکلات وی می‌شود بطوری که در سال ۵۲ یک عمل جراحی سنگین بر روی عروق گردن در پاریس انجام داد و بعلت عدم درمان کامل در سال ۶۹ نیز دو مرتبه عمل جراحی بر روی گردن وی در بیمارستان ایالتی بوستون انجام می‌گردد. وجود بیماری دیابت وی و شدت گرفتن آن در سال ۷۶ ناچاراً پزشکان را مجبور به قطع زانوی پای راست شاعر می‌نماید اما این شاعر گردن‌کش همچنان

چون سرو ایستاده می ماند.

شاملو در سال ۵۶ در اعتراض به سیاست های رژیم سلطنتی پهلوی کشور را به مقصد ایالات متحده ترک می کند. این درحالی است که وی هیچ وقت از غربت به نیکی یاد نمی کند و همیشه دلتنگ ایران بود چرا که می گفت من نانم در این سفره است و کوزه ام از این ایاز آب می خورد و مردم با زبان خودم با من سلام می کنند. پس از مدتی اقامت در ایالات متحده از جانب نشریه ایرانشهر که در لندن با هدف فعالیت های ضد رژیم پهلوی چاپ می شود برای قبول سردبیری آن دعوت بعمل می آید. شاملو نیز می پذیرد و به انگلستان سفر می کند اما پس چاپ چند شماره آن نشریه متوجه سیاست دوگانه آن نشریه در برابر دستگاه پهلوی می شود. لذا همکاری با آن نشریه را نیز قطع می کند و در اسفند ماه پس از به ثمر نشستن انقلاب ۵۷ به ایران باز می گردد. پس از انقلاب چند جلد از کتاب کوچه وی منتشر و روانه بازار می گردد و همچنان کار بر روی این اثر گسترده ادامه دارد. در سال ۶۹ پس از ایراد سخنرانی هایی در مورد رند ورنندی در غزل حافظ که در

دانشگاه برکلی ایالات متحده صورت می‌گیرد از سوی دانشگاه به عنوان استاد مهمان برای تدریس در آن دانشگاه دعوت می‌شود و در همان ایام موفق به دریافت جایزه Free Exoression سازمان حقوق بشر نیویورک می‌شود. شمار زیادی از اشعار شاملو به زبان‌های مختلف دنیا از جمله آلمانی، سوئدی، انگلیسی، ژاپنی و ... ترجمه و برگردان شده است. حضور در سخنرانی‌ها و همایش‌های بین‌المللی از وی چهره‌ای جهانی و شناخته شده ساخت بطوری که در اواخر عمر بزرگداشت‌هایی برای وی در دانشگاه‌های آمریکا و کانادا برگزار شد. شاملو در اواخر عمر به دلیل بیماری و ناتوانی جسمی در منزل خودش واقع در کرج خانه‌نشین شد و پس از ۷۵ سال زندگی غرور آفرین در سال ۷۹ چشم از جهان فرو بست و پیکر محنت دیده اما سرفرازش در میان اندوه و تاسف دوستانش به آرامگاه بی تکلفش در امامزاده طاهر کرج تشییع شد.

اندیشه و شعر احمد شاملو

از دلایل عمده توضیح و تفسیر زندگی نامه شاملو تاثیر وقایع و رویدادهای اتفاقیه زندگی وی در شکل گیری اندیشه و جهان بینی او می باشد. اندیشه و نظام فکری که هر یک از اشعار او برخاسته از این بستر و زمینه می باشد. پس به همین خاطر نمی توان میزان اثر گذاری و جهت دهی وقایع را انکار کرد. چراکه برداشت انفرادی هر اندیشه و شعری بدون در نظر گرفتن بستر و زمینه آن ممکن است موجب برداشت های مختلف و پراکنده شود. رولان بارت صاحب نظر در زمینه زبان شناسی و ادبیات می گوید: «ما زمانی که یک مفهوم یا اندیشه ای را در ذهن خود داریم آن را در قالب و واژگان بیان می کنیم و به صورت فرم در می آوریم حال ممکن است این فرم کاملاً با مفهوم مورد نظر ما آنچنان که در ذهن خود داریم به مخاطب منتقل نشود و فقط بخش هایی از آن انتقال یابد و برداشتی کاملاً متفاوت از برداشت مورد نظر مولف یا نویسنده بعمل آید که در اصطلاح به آن مرگ مولف یا شیطنت متن گفته

می شود.» همانطور که هر فردی با شنیدن واژه خدا تصویری متفاوت از دیگران در ذهن او تداعی می شود. برای جلوگیری از پراکندگی و آشفتگی انتقال معانی و دستیابی به مفهوم مورد نظر مولف می توان با بهره گیری از فن هرمنوتیک که کارش ترسیم اوضاع احوال و شرایطی است که اندیشه یا شعر در آن شکل گرفته استفاده کرد. لذا شاملو، اندیشه و شعرش نیز از این قاعده مستثنی نیست و خود او هم به این مساله واقف بوده آنجا که می گوید:

«آثار من خود اتوبیوگرافی کاملی است. من به این حقیقت معتقدم که شعر برداشت‌هایی در زندگی نیست؛ بلکه یک سره خود زندگی است.»

شعر «جدال با خاموشی» از مجموعه مدایح بی صله که در همین گزیده اشعار نیز آمده است. کامل ترین خود زندگی نامه شاملو به زبان نمادین است. مشاهده صحنه شلاق خوردن سرباز در حال تنبیه در سن ۵ سالگی شاعر خود واقعه‌ای جهت دهنده است به طوری که زیر بنای فکری او را شکل می دهد. تنفر و انزجاری که از مشاهده این صحنه نسبت به زورگویان و قدرتمندان

جاه طلب در وی به وجود می آید به وفور و به سادگی در
جای جای شعر شاملو دیده می شود و مفاهیم آشنایی
مانند استعمار انسان توسط انسان، فقدان عدالت
اجتماعی، قابیل برادر خویش شدن، تازیانه، جلاد و ...
را به ذهن یادآوری می کند.

حیرت را بر نمی انگیزد.

قابیل برادر خود شدن

و جلاد دگراندیشان

یا درختی بالیده نابالیده را حتی هیمه ای انگاشتن
بی جان.

و مانند این بیت:

تو را چه سود

که با یاس ها با داس سخن گفتن

شعر که برخاسته از ضمیری حساس و لطیف است

در برابر هر واقعه واکنش نشان می دهد و همواره رنگ

بویی از آن وقایع را دارد. که یا در تأیید و یارد آن شکل

گرفته است.

در یک دسته بندی کلی می توان شعرای زمان شاملو

را به دو گروه تقسیم کرد.

۱. شعرای متعهد

۲. شعرای وابسته به مکتب هنر برای هنر.

گروه اول خود را به عنوان زبان گویای جامعه می‌شناسند که نباید در برابر هر واقعه غیر انسانی که در جامعه رخ می‌دهد بی تفاوت باشند و واکنش در برابر آن را به عنوان رسالت اصلی خود بر می‌شمارند. برای خود مسئولیتی ترسیم کرده‌اند و در قالب آن عمل می‌نمایند و به هیچ وجه زندگی خود را جدا از زندگی مردم نمی‌دانند که اوج این افکار در شعر ذیل سروده احمد شاملو نمود پیدا می‌کند:

امروز شعر حرب‌یه‌ی خلق است

زیرا که شاعران

خود شاخه‌ای به جنگل خلق‌اند

نه یاسمن و سنبل گلخانه فلان...

بیگانه نیست شاعر امروز

با دردهای مشترک خلق

او با دهان مردم لبخند می‌زند

درد و امید مردم را

با استخوان خویش

پیوند می‌زند.

شاملو شعر را سلاح جنگی شاعر متعهد در میدان کارزار و ناملایمات اجتماعی می‌داند. بکار بردن آن را برای تمام شعرا توصیه می‌کند و آن را لازمه ویژگی شخصیتی روشنفکر می‌داند. به انتقاد از شعرای بی‌دردی می‌پردازد که در اوج استبداد و خفقان دستگاه پهلوی بر جامعه که بهترین جوانان این وطن را روانه شکنجه‌گاه و میدان تیر می‌کرد، شاعر بی‌تفاوت شعر آب را گل نکنیم، می‌سراید. شاعر مردم مدار به دنبال سرودن شعری است که با مردم ارتباط برقرار کند و آنان را در برابر مسائل اجتماعی آگاه کند؛

«ترجیح می‌دهم شعر شیپور باشد تا لالایی»

گروه دوم هنر را برای هنر می‌خواستند و شعر را درگیر مسائل اجتماعی و مشکلات مردم نمی‌کنند و نسبت به دردها و آلام توده کاملاً بی‌تفاوت هستند. صرفاً جنبه هنری را در نظر می‌گیرند و قاطی شدن در مسائل اجتماعی را خارج از حوزه صلاحیت خود می‌دانند.

احمد شاملو شاعر بر ستیغ کوه نشین شعر نو در

شعر «شعری که زندگی است» به مقایسه شعر کلاسیک سنتی و شعر نو از لحاظ محتوا و درون مایه می پردازد. با زبانی تلخ و گزنده افکار و اندیشه شاعر سنتی را به خاطر پرداختن به مسائل بی ارزش به باد طعن می گیرد. شاعر دیروز به دنبال جفت و جور کردن ردیف و قافیه بود و دغدغه شاعر امروز بیان دردهای مشترک خلق است. فاتح قله های رفیع شعر نوی ایران در تجربه زیسته خود همواره تجربه کننده ناملایمی ها و تلخ کامی های بسیاری در مراودات اجتماعی بوده به همین خاطر در دوره ای از زندگی شعری وی که تا اوایل دهه ۴۰ به چشم می خورد نوعی بدبینی نسبت به هستی و ناسالم بودن آن هویدا است. می توان نارضایتی های سیاسی را که ناشی از جهان بینی وی است را هم به آن اضافه کرد.

نه عادلانه نه زیبا بود جهان
نیایش از آنکه مابه صحنه بر آییم
به عدل دست نیافته ای اندیشیدیم
وزیبایی در وجود آمد.
یا:

هرگز کسی اینگونه فجیع به کشتن خود برنخاست
 که من به زندگی نشستم
 و درجایی دیگر:
 گر چنین زیست باید پست
 من چه بی شرمم
 اگر فانوس عمرم را به رسوایی نیاویزم
 شاملو پی از آشنایی با همسرش آیدا تا حدودی
 دورن مایه شعرهایش عوض می شود و اشعار
 عاشقانه‌ای که به تعبیر خودش نیز اشعاری اجتماعی
 هستند نقشی پررنگ و برجسته پیدا می کنند و ابعاد
 اجتماعی شعرا و نقش فرعی تری را بازی می کنند.
 مجموعه‌های آیدا، آیدا در آینه، درخت و خنجر و
 بلوط جز این گروه اشعار اخیر هستند. اشعاری که تنها
 سرمایه شاعر برای جبران عشق آیدا بود.
 و آغوش اندک جایی برای زیستن
 اندک جایی برای مردن
 اندک جایی برای گریز از این شهر
 که با هزاران انگشت وقاحت
 پاکی آسمان رانشانه می روند

در مجموعه اشعار شاملو کم نیستند اشعاری که به مناسبت فقدان یا باد بود دوستی، که خاطره‌اش به اندازه‌ای گرامی بوده که شاعر را به نگارش شعری واداشته سروده شده‌اند.

شعر از زخم قلب آبایی، به یاد بود آبایی معلم مبارز ترکمن صحرا که در راه آزادی در برابر دستگاه پهلوی کشته شد. شعر از عموهایت خطاب به یکی از فرزندان در مورد آرمان‌ها و اندیشه‌هایی که مرتضی کیوان دوست مبارز و آزادیخواهش برای رسیدن به آنان خون گرمش را در سحرگاه یکی از روزهای سرد و یخ زده‌ی زمستان سال ۳۳ به طرز ناجوانمردانه‌ای در برابر جوخه آتش رژیم پهلوی ریختند. مرگ نازلی عنوان شعر دیگری در این رابطه است که به یاد بود مقاومت‌ها و ایستادگی‌های وارطان سالانخانیان از مبارزین سیاسی دهه ۳۰ سروده شد. مبارزی که به علت تحمل شکنجه‌های ددمنشانه عوامل رژیم پهلوی کشته شد. عنوان اصلی شعر مرگ وارطان است و برای جلوگیری از جرح و تعدیل آن در زیر تیغ سانسور، عنوان دیگری برای آن انتخاب شد.

شکاف نیز عنوان شعری است که درارتباط با
محاومه و مرگ خسروگل سرخی سروده شد.

مرگ فروغ فرخزاد و اندوه ناشی از این فقدان بزرگ
مرد ادبیات معاصر را به سرودن مرثیه نامه‌ای با مطلع
«به جستجوی تو بر درگاه کوه می‌گریم» ترغیب کرد و
پس از او سپری کردن روز را شب را و هنوز را کاری
بحث و بیهوده پنداشت. در مورد شعر شاملو
تحلیل‌های فراوانی به رشته تحریر درآمده است که هر
کدام از نظرگاه خاص خود به بررسی و تحلیل
پرداخته‌اند. سطور به نگارش درآمده این مقال نیز با
توضیح زندگی و مختصری از شعر شاملو، نه از دیدگاه
نقادانه بلکه بیشتر با رویکردی مبتنی بر معرفی شاعر در
جهت شناخت هر چه بیشتر انجام شده است.

هادی رحیمی

در جدالِ با خاموشی

من بامدادم سرانجام

خسته

بی آن که جز با خویشتن به جنگ برخاسته باشم.

هر چند جنگی از این فرساینده تر نیست،

که پیش از آن که باره برانگیزی

آگاهی

که سایه ی عظیم کرکسی گشوده بال

بر سراسر میدان گذشته است

تقدیر از تو گدازی خون آلوده به خاک اندر کرده

است

وتورا دیگر

از شکست و مرگ

گریز

نیست

من بامدادم

شهروندی با اندام هوشی متوسط.

نسب ام با یک حلقه به آواره گانِ کابل می پیوندد.

نامِ کوچکِ امِ عربی است
 نامِ قبیله‌ی امِ تُرکی
 کنیتِ امِ پارسی.

نامِ قبیله‌ی امِ شرم‌سارِ تاریخ است
 و نامِ کوچکِ امِ را دوست نمی‌دارم
 (تنها هنگامی که توأمِ آواز می‌دهی
 این نامِ زیبا ترین کلامِ جهان است
 و آن صدا غم‌ناک ترین آوازِ استمداد).

در شبِ سنگینِ برفی بی‌امان
 بدین رُباطِ فرود آمدم
 هم از نخست پیرانه خسته.
 در خانه‌ی دل‌گیر انتظارِ مرا می‌کشیدند
 کنارِ سقاخانه‌ی آینه
 نزدیکِ خانقاهِ درویشان.
 (بدین سبب است شاید
 که سایه ابلیس را
 هم از اول
 همواره درکمینِ خود یافته‌ام).
 در پنج ساله‌گی

هنوز از ضربه‌ی ناباورِ میلادِ خویش پریشان بودم و
 با شغشغه‌ی لوک مست و حضورِ ارواحی خزندگانِ
 زهراگین بر می‌بالیدم

بی ریشه

بر خاکی شور

در برهوتی دور افتاده تر از خاطره‌ی غبارآلودِ آخرین
 رشته‌ی نخل‌ها بر حاشیه‌ی آخرین خُشک رود.

در پنج سالگی

بادیه در کف

در ریگ زارِ عُریان به دنبالِ نقشِ سراب می‌دویدم
 پیشاپیشِ خواهرم که هنوز

با جذله‌ی کهربایی مرد

بیگانه بود.

نخستین بار که در برابرِ چشمانِ ام‌هابیلِ مغموم از
 خویشتن تازیانه خورد شش ساله بودم.

و تشریفات

سخت در خور بود:

صفِ سربازان بود با آرایشِ خاموشِ پیاده‌گانِ سردِ

شطرنج،

و شکوه پرچم رنگینِ رقص
و دارِ دارِ شیپور و زُپ زُپه ی فرصت سوزِ طبل
تا هابیل از شنیدنِ زاری خویش زرد رویی نبرد.

—
بامدادم من

خسته از با خویش جنگیدن
خسته ی سقاخانه و خانقاه و سراب
خسته ی کویر و تازیانه و تحمیل
خسته ی خجالت از خود بردنِ هابیل.
دیری ست تا دم بر نیاورده ام اما اکنون
هنگام آن است که از جگر فریادی برآرم
که سرانجام اینک شیطان که بر من دست می گشاید.
صفِ پیادگانِ سردآراسته است

و پرچم

با هیبتِ رنگین

برافراشته .

تشریفات در ذُروه ی کمال است و بی نقصی
راست در خور انسانی که بر آن اند
تا همچون فتیله ی پُر دودِ شمعی بی بها

به مقراض اش بچینند.
 در برابرِ صفِ سردَم واداشته اند
 و دهان بندِ زردوز آماده است
 بر سینیِ حلّبی
 کنار دسته یی ریحان و پیازی مُشت کوب.
 آنک نشمه ی نایب که پیش می آید عُریان
 با خالِ پُر کرشمه ی آنکِ وطن بر شم گاه اش
 وینک رُپ رُپه ی طبل:
 تشریفات آغاز می شود
 هنگام آن است که تمامتِ نفرت ام را به نعره‌ای
 بی پایان تُف کنم.
 من بامدادِ نخستین و آخرین ام
 هابیل ام من
 بر سکوی تحقیر
 شرفِ کیهان ام من
 تازیانه خورده‌ی خویش
 که آتشِ سیاهِ اندوه ام
 دوزخ را
 از بضاعتِ ناچیزش شرم ساز می کند.

در بیمارستانی که بسترِ من در آن به جزیره‌ئی در
بی‌کرانه‌گی می‌ماند گیج و حیرت‌زده به هر سوئی چشم
می‌گردانم:

این بیمارستان از آنِ خنازیریان نیست.
سلاطونیان و زنانِ پرستارش لازم و ملزومِ عشرتی
بی‌نشاط‌اند.

جذامیان آزادانه می‌خرامند، با پلک‌های نیم‌جویده
و دو قلب در کیسه‌ی فتق
و چرکابه‌ئی از شاش و خاکشی در رگ
با جاروهای پَر بر سرنیزه‌ها
به گردگیری‌ی ویرانه.

راهروها با احساسِ سهم‌گینِ حضورِ سایه‌ئی هیولا
که فرمانِ سکوت می‌دهد
محور خوابگاه‌هایی ست با حلقه‌های آهن در
دیوارهای سنگ و تازیانه و شمشیر بر دیوار.

اسهالیان

شرم را در باغچه‌های پر گل به قناره می‌کشند
و قلب عافیت در اتاقِ عمل می‌تپد

در تشتک خلاب و پنبه
 میان خرناسه ی گفتارها زیر میز جراح.
 این جا قلب سالم را زالو تجویز می کنند
 تا سرخوش و شاد همچون قناری مستی
 به شیرین ترین ترانه ی جان ات نغمه سردهی تا
 آستانِ مرگ
 که می دانی
 امنیت
 بلال شیردانه یی ست
 که در قفس به نصیب می رسد،
 تا استوارِ پاس دارخانه برگِ امان در کفات نهد
 و قوطی مُسکن ها را در جیب رو پوش ات:
 یکی صبح یکی شب، با عشق!
 ؟
 اکنون شبِ خسته از پناه شمشادها می گذرد
 و در آشپزخانه
 هم اکنون
 درست یارِ جراح
 برای صبحانه سرپزشک

شاعری گردن‌کش را عریان می‌کند
 (کسی را اعتراضی هست؟)
 و در نعلش کشتی که به گورستان می‌رود
 مرده‌گانِ رسمی هنوز تقلائی دارند
 و نبض‌ها و زیان‌ها را هنوز
 از تبِ خشم کوبش و آتشی هست.

عُریان بر میزِ عمل چاریندم
 اما باید نعره‌یی برکشم
 شرفِ کیهان‌ام آخر
 هابیل‌ام من
 و در کدو کاسه‌ی جمجمه‌ام
 چاشتِ سرپزشک را نواله‌یی هست.
 به غریب‌ی تلخ
 نواله را به کام‌اش زهرِ افعی خواهم کرد،
 بامداد آخر
 طلّیعه آفتاب‌ام.

اندیشیدن

اندیشیدن
در سکوت.
آن که می اندیشد
به ناچار دم فرو می بندد
اما آن گاه که زمانه
زخم خورده و معصوم
به شهادت اش
به هزار زبان سخن خواهد گفت.

کیفر

در این جا چار زندان است
 به هر زندان دو چندان نقب، در هر نقب چندین
 حجره، در هر حجره چندین مرد در زنجیر...
 از این زنجیریان، یک تن زناش را در تب تاریک
 بهتانی به ضربِ دشنه‌ئی کشته است.
 از این مردان، یکی، در ظهرِ تابستانِ سوزان، نانِ
 فرزندانِ خود را، بر سرِ برزن، به خونِ نانِ فروشِ سخت
 دندان‌گرد آغشته ست.
 از اینان، چند کس در خلوتِ یک روزِ باران ریز بر راهِ
 ربا خواری نشسته اند.
 کسانی در سکوتِ کوچه از دیوارِ کوتاهی به روی بام
 جسته اند

کسانی نیم شب، در گورهای تازه دندانِ طلای
مرده گان را می شکسته اند.

من اما هیچ کس را در شبی تاریک و توفانی نکشته ام
من اما راه بر مردِ ریاخواری نبسته ام
من اما نیمه های شب
زیانی بر سرِ بامی نجسته ام.

—

در این جا چار زندان است
به هر زندان دوچندان نقب و در هر نقب چندین
حجره، در هر حجره چندین مرد در زنجیر...
در این زنجیریان هستند مردانی که مُردارِ زنان را
دوست می دارند.

در این زنجیریان هستند مردانی که در رؤیای شان هر
شب زنی در وحشتِ مرگ از جگر بر می کشد فریاد.
من اما، در زنان چیزی نمی یابم گرآن هم زاد را روزی
نیابم ناگهان، خاموش
من اما، در دلِ کهسارِ رؤیای خود، جز انعکاسِ سردِ
آهنگِ صبور.

این علف های بیابانی که می رویند و می پوسند و

می خشکند و می ریزند، با چیزی ندارم گوش.
مراگر خود نبود این بند، شاید بامدادی، هم‌چو
یادی دور و لغزان، می‌گذشتم از ترازِ خاک سردِ پست...
جرم این است!
جرم این است!

عشق عمومی

اشک رازی ست
لب خند رازی ست
عشق رازی ست
اشک آن شب لب خندِ عشق‌ام بود.

—
قصه نیستم که بگوئی
نغمه نیستم که بخوانی
صدا نیستم که بشنوی
یا چیزی چنان که ببینی
من دردِ مشترک‌ام
مرا فریاد کن.

درخت با جنگل سخن می گوید
 علف با صحرا
 ستاره با کهکشان
 و من با تو سخن می گویم
 نام‌ات را به من بگو
 دست‌ات را به من بده
 حرف‌ات را به من بگو
 قلب‌ات را به من بده
 من ریشه‌های تو را دریافته‌ام
 بالبان‌ات برای همه لب‌ها سخن گفته‌ام
 و دست‌های‌ات با دستانِ من آشناست.
 در خلوتِ روشن با تو گریسته‌ام.
 برای خاطرِ زنده‌گان،
 و در گورستانِ تاریک با تو خوانده‌ام
 زیباترینِ سرودها را
 زیرا که مرده‌گانِ این سال
 عاشق‌ترین زنده‌گان بوده‌اند.
 —
 دستت را به من بده

دست‌های تو با من آشناست
ای دیر یافته با تو سخن می‌گویم
به سانِ ابر که با توفان
به سانِ علف که با صحرا
به سانِ باران که با دریا
به سانِ پرنده که با بهار
به سانِ درخت که با جنگل سخن می‌گوید
زیرا که من
ریشه‌های تو را دریافته‌ام
زیرا که صدای من
با صدای تو آشناست.

از زخمِ قلبِ «آبائی»

دخترانِ دشت!
 دخترانِ انتظار!
 دخترانِ امیدِ تنگ
 دردشت بی‌کران،
 و آرزوهای بی‌کران
 در خُلق‌های تنگ!
 دخترانِ خیالِ آلاچیقِ نو
 در آلاچیق‌هایی که صد سال
 از زرهِ جامه‌تان اگر بشکوفید
 بادِ دیوانه
 یالِ بلندِ اسبِ تمنا را
 آشفته کرد خواهد....

؟

دخترانِ رودِ گلِ آلود!

دخترانِ هزار ستونِ شعله به تاقِ بلند دود!

دخترانِ عشق های دور

روزِ سکوت و کار

شب های خسته گی!

دخترانِ روز

بی خسته گی دویدن،

سرشکسته گی!

در باغِ راز و خلوتِ مردِ کدام عشق

در رقصِ راهبانه ی شکرانه ی کدام

آتش زدای کام

بازوانِ فواره ئی تان را

خواهید برفراشت؟

—

افسوس!

موها، نگاه ها

به عبث

عطر لغاتِ شاعر را تاریک می کنند.

دخترانِ رفت و آمد

در دشتِ مه زده!

دخترانِ شرم

شب‌نم

افتاده‌گی

رَمه!

از زخمِ قلبِ آبائی

در سینه‌ی کدام شما خون چکیده است؟

پستان‌تان، کدام شما

گل داده در بهارِ بلوغ‌اش؟

لب‌های‌تان کدام شما

لب‌های‌تان کدام

بگوئید!

در کامِ او شکفته، نهان، عطرِ بوسه‌ئی؟

شب‌هایِ تارِ نم‌نم باران که نیست کار

اکنون کدام یک ز شما

بیدامی مانید

در بسترِ خشونتِ نومیدی

در بسترِ فشرده‌ی دل‌تنگی

در بسترِ تفکرِ پُر دردِ رازتان
تا یادِ آن که خشم و جسارت بود
بدرخشاند

تا دیرگاه، شعله‌ی آتش را
در چشمِ بازتان؟
بینِ شما کدام
بگوئید!

بینِ شما کدام
صیقل می دهید
سلاحِ آبائی را
برای
روز انتقام؟

از عموهایت

برای سیاوش کوچک
 نه به خاطر آفتاب نه به خاطر حماسه
 به خاطر سایه ی بام کوچک اش
 به خاطر ترانه ئی
 کوچک تر از دست های تو
 نه به خاطر جنگل ها نه به خاطر دریا
 به خاطر یک برگ
 به خاطر یک قطره
 روشن تر از چشم های تو
 نه به خاطر دیوارها ج به خاطر یک چپر
 نه به خاطر همه انسان ها - به خاطر نوزاد دشمن اش
 شاید

نه به خاطرِ دنیا ج به خاطرِ خانه‌ی تو
 به خاطرِ یقینِ کوچکات
 که انسانِ دنیائی ست

به خاطرِ آرزویِ یک لحظه‌ی من که پیشِ تو باشم
 به خاطرِ دست‌هایِ کوچکات در دست‌هایِ بزرگِ

من

و لب‌هایِ بزرگِ من
 برگونه‌هایِ بی‌گناه تو
 به خاطرِ پرستویی در باد، هنگامی که تو هلهله می

کنی

به خاطرِ شب‌نمی بر برگ، هنگامی که تو خفته‌ای
 به خاطرِ یک لب‌خند
 هنگامی که مرا در کنارِ خو ببینی
 به خاطرِ یک سرود

به خاطرِ یگ قصه در سردترینِ شب‌ها تاریک‌ترین

شب‌ها

به خاطرِ عروسک‌های تو، نه به خاطرِ انسان‌های

بزرگ

به خاطرِ سنگ فرشی که مرا به تو می‌رساند، نه به

خاطرِ شاه‌راه‌های دوردست
به خاطر ناودان، هنگامی که می‌بارد
به خاطر کندوها و زنبورهای کوچک
به خاطر جارِ سپیده ابر در آسمان بزرگِ آرام
به خاطرِ تو
به خاطرِ هر چیزِ کوچک هر چیزِ پاک بر خاک افتادند
به یاد آر
عموهای ات را می‌گویم
از مرتضا سخن می‌گویم.

مرگ نازلی

« - نازلی! بهار خنده زد و ارغوان شکفت.
درخانه، زیر پنجره گل داد یاسِ پیر.
دست از گمان بدار!
با مرگِ نحس پنجه میفکن!
بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار...»
نازلی سخن نگفت؛
سرافراز
دندانِ خشم بر جگر خسته بست و رفت...
-

« - نازلی! سخن بگو!
مرغ سکوت، جوجه‌ی مرگی فجیع را
در آشیان به بیضه نشسته ستد!»

نازلی سخن نگفت؛
 چو خورشید
 از تیره گی برآمد و در خون نشست و رفت...
 نازلی سخن نگفت
 نازلی ستاره بود
 یک دم درین ظلام درخشید و جست و رفت...
 نازلی سخن نگفت
 نازلی بنفشه بود
 گل داد و
 مژده داد: «زمستان شکست!»
 و رفت...

ساعت اعدام

در قفلِ در کلیدی چرخید
لرزید بر لبان اش لب خندی
چون رقصِ آب بر سقف
از انعکاسِ تابشِ خورشید
در قفلِ در کلیدی چرخید

—

بیرون

رنگِ خوشِ سپیده دمان
مانده‌ی یک نوبتِ گم‌گشته
می‌گشت پرسه پرسه زنان روی
سوراخ‌های نی
دنبالِ خانه‌اش...

در قفلِ در کلیدی چرخید
رقصید بر لبان اش لب خندی
چون رقصِ آب بر سقف
از انعکاسِ تابشِ خورشید

—

در قفلِ در
کلیدی چرخید.

آیدا در آینه

لبانت
به ظرافتِ شعر
شهوانی ترین بوسه ها را به شرمی چنان مبدل می
کند

که جان دارِ غارنشین از آن سود می جوید
تا به صورتِ انسان درآید
و گونه های ات
با دو شیارِ مورب،
که غرورتو راهدایت می کنند و
سرنوشتِ مرا
که شب را تحمل کرده ام
بی آن که به انتظارِ صبح

مسلح بوده باشم،
 و بکارتی سربلند را
 از روسبی خانه‌های داد و ستد
 سربه مهر باز آورده ام.
 هرگز این گونه فجیع به کشتنِ خود برنخاست که من
 به زنده گی نشستم!
 و چشمانات رازِ آتش است.
 و عشقات پیروزی آدمی ست
 هنگامی که به جنگِ تقدیر می شتابد.
 و آغوشات
 اندک جایی برای زیستن
 اندک جایی برای مردن
 و گریز از شهر
 که با هزار انگشت
 به وقاحت
 پاکی آسمان را متهم می کند.

-
 کوه با نخستین سنگ‌ها آغاز می شود
 و انسان با نخستین درد.

در من زندانی ستم‌گری بود
که به آواز زنجیرش خونمی‌کرد ج
من با نخستین نگاه تو آغاز شدم.

—

توفان‌ها
در رقصِ عظیم تو
به شکوه‌مندی
نی لبکی می‌نوازند،
و ترانه‌ی رگ‌های ات
آفتاب همیشه را طالع می‌کند.
بگذار چنان از خواب برآیم
که کوچه‌های شهر
حضور مرا دریابند.
دستان‌ات آشتی است
و دوستانی که یاری می‌دهند
تا دشمنی
از یاد
برده شود.
پیشانی‌ات آینه‌ئی بلند است

تاب ناک و بلند،
 که خواهرانِ هفت گانه در آن می نگرند
 تا به زیبائیِ خویش دست یابند.
 دو پرنده‌ی بی طاقت در سینه‌ات آواز می خوانند.
 تابستان از کدامین راه فرا خواهد رسید
 تا عطش
 آب‌ها را گوارا تر کند؟
 تا در آئینه پدیدار آئی
 عمری دراز در آن نگریستم
 من برکه‌ها و دریاها را گریستم
 ای پری وارِ در قالبِ آدمی
 که پیکرت جز در خُلواره‌ی ناراستی نمی سوزدد! -
 حضورت بهشتی ست
 که گریز از جهنم را توجیه می کند،
 دریائی که مرا درخود غرق می کند
 تا از همه گناهان و دروغ
 شسته شوم.
 و سپیده دم با دست‌های ات بیدار می شود.

غزلی در نتوانستن

از دست های گرم تو
کودکان تو امان آغوش خویش
سخن ها می توانم گفت
غم نان اگر بگذارد

—

نغمه در نغمه در افکنده
ای مسیحِ مادر، ای خورشید!
از مهربانی ی بی دریغ جانان
با چنگِ تمامی ناپذیرِ تو سرودها می توانم کرد
غم نان اگر بگذارد.

—

رنگ ها در رنگ ها دویده،

از رنگین کمان، بهاری ی تو
که سراپرده در این باغ خزان رسیده برافراشته است
نقش ها می توانم زد
غم نان اگر بگذارد.
چشمه ساری در دل و
آب شاری در کف،
آفتابی در نگاه و
فرشته‌ئی در پیراهن،
از انسانی که توئی
قصه ها می توانم کرد
غم نان اگر بگذارد.
۱۳ دی ۱۳۴۳

شکاف

در اعدام خسرو گل سرخی

زاده شدن
بر نیزه‌ی تاریک
هم چون میلادِ گشاده‌ی زخمی
سفرِ یگانه‌ی فرصت را
سراسر
در سلسله پیمودن
بر شعله‌ی خویش
سوختن
تا جرقه‌ی واپسین،
بر شعله‌ی حرمتی
که در خاک راه‌اش

یافته اند
 برده گان
 این چنین.
 این چنین سرخ و لوند
 بر خار بوته ی خون
 شکفتن
 وین چنین گردن فراز
 بر تازیانه زار تحقیر
 گذشتن
 وراه را تا غایتِ نفرت
 بریدن. -
 آه، از که سخن می گویم؟
 ما بی چرا زنده گان ایم
 آنان به چرا مرگِ خود آگاهان اند.

مرثیه

در خاموشی فروغ فرخ زاد

به جست و جوی تو
بر درگاه کوه می‌گریم،
در آستانه‌ی دریا و علف.

به جست و جوی تو
در معبرِ بادها می‌گریم
در چارراه فصول،
در چارچوبِ شکسته‌ی پنجره‌ئی
که آسمان ابر آلوده را
قابی کهنه می‌گیرد.

به انتظارِ تصویرِ تو

این دفترِ خالی

تا چند

تا چند

ورق خواهد خورد؟

-

جریان باد را پذیرفتن

و عشق را

که خواهر مرگ است. -

و جاودانه گی

رازش را

با تو در میان نهاد.

پس به هیأتِ گنجی درآمدی:

بایسته و آز انگیز

گنجی از آن دست

که تملک خاک را و دیاران را

از این سان

دل پذیر کرده است!

-

نام ات سپیده دمی ست که برپیشانی آسمان می

گذرد

متبرک باد نامِ تو!
و ما هم چنان
دوره می کنیم
شب را و روز را
هنوز را...

بودن

گر بدین سان زیست باید پست
من چه بی شرم ام اگر فانوسِ عمرم را به رسوایی
نیاویزم
بر بلند کاج خشک کوچه‌ی بن بست.
گر بدین سان زیست باید پاک
من چه ناپاک ام اگر نشانم از ایمانِ خود، چون کوه
یادگاری جاودانه، بر ترازِ بی بقای خاک.

قناری گفت.....

به هوشنگ گلشیری

قناری گفت:- کره‌ی ما

کره‌ی قفس‌ها با میله‌های زرین و چینه‌دانِ چینی
ماهی‌ی سُرخِ سفره‌ی هفت‌سین‌اش به محیطی

تعبیر کرد

که هر بهار

متبلور می‌شود.

کرکس گفت: سیاره‌ی من

سیاره‌ی بی‌هم‌تائی که در آن

مرگ

مائده می‌آفریند.

کوسه گفت:- زمین

سفره‌ی برکت خیزِ اقیانوس‌ها.
 انسان سخنی نگفت
 تنها او بود که جامه به تن داشت
 و آستین‌اش از اشک تر بود.
 در آمیختن
 مجال
 بی رحمانه اندک بود و
 واقعه
 سخت
 نامنتظر.
 از بهار
 حظّ تماشائی نچشیدیم،
 که قفس
 باغ را پژمرده می‌کند.

—
 از آفتاب و نفس چنان بریده خواهم شد
 که لب از بوسه‌ی ناسیراب.
 برهنه
 بگو برهنه به خاک ام‌کنند

سراپا برهنه
بدان گونه که عشق را نماز می بریم،
که بی شایبه ی حجابی
با خاک
عاشقانه
در آمیختن می خواهیم.

سرود برای سپاس و پرستش

بوسه ها تو
 گنجشکان پُرگوی باغانند
 و پستان‌های ات کندوی کوهستان‌هاست
 و تن‌ات
 رازی ست جاودانه
 که در خلوت عظیم
 با من‌اش در میان می‌گذارند.
 تنِ تو آهنگی ست
 و تنِ من کلمه‌ئی که در آن می‌نشیند
 تا نغمه‌ئی در وجود آید:
 سرودی که تداوم را می‌تپد.
 در نگاه ات همه‌ی مهربانی‌هاست:

قاصدی که زنده‌گی را خبر می دهد.
و درسکوتات همه‌ی صداها:
فریادی که بودن را تجربه می کند.

به یک جمجمه

پدرت چون گربه ی بالغی
 می نالید
 و مادرت در اندیشه ی درد لذتناک پایان بود
 که از رهگذر خویش
 قنداقه ی خالی تو را
 می بایست
 تا از دلکمی حقیر
 بینبارد،
 و ای بسا به رؤیای مادرانه منگوله یی
 که بر قبه ی شب کلاه تو می خواست دوخت
 باری -
 و حرکت گاهواره

از اندامِ نالانِ پدرت
آغاز شد.

-

گورستانِ پیر
گرسنه بود،

و درختانِ جوان

کودی می جستند! -

ما چرا همه این است

آری

ورنه

نوسانِ مردان و گاه‌واره‌ها

به جز بهانه‌یی

نیست.

-

اکنون جمجمه‌ات

عُریان

بر آن همه تلاش و تکاپوی بی حاصل

فیلسوفانه

لبخندی می زند.

به حماقتی خنده می زند که تو
 از وحشت مرگ
 بدان تن در دادی:
 به زیستن
 با غلی بر پای و
 غلاده‌یی برگردن.

زمین

مرا و تو را و اجدادِ ما را به بازی گرفته است.
 و اکنون
 به انتظارِ آن جاز شلخته‌ی اسرافیل آغاز شود
 هیچ به از نیش خند زدن نیست
 اما من آن‌گاه نیز بنخواهم جنبید
 حتا به گونه‌ی حلاجان،
 چرا که میانِ تمامی‌ی سازها
 سُرنا را بسی ناخوش می دارم.
 من محکوم. شکنجه‌ئی مضاعف‌ام:
 این چنین زیستن،
 و این چنین

در میان شما زیستن
با شما زیستن
که دیری دوستارِ تان بوده‌ام.

—
من از آتش و آب
سر در آوردم .
از توفان و از پرنده .
من از شادی و درد
سرد را آوردم
گلِ خورشید را اما
هرگز ندانستم
که ظلمت گردانِ شب
چه گونه تواند شد!

—
دیدم آنان را بی شماران
که دل از همه سودایی عُریان کرده بودند
تا انسانیت را از آن
عَلَمی کنند -
و در پسِ آن

به هر آنچه انسانی ست
 تُف می کردند!
 دیدم آنان را بی شماران،
 و انگیزه‌های عداوتِ شان چندان ابلهانه بود
 که مردگانِ عرصه‌ی جنگ را
 از خنده
 بی تاب می کرد؛
 و رسم و راه کینه‌جویی شان چندان دور از مردی و
 مردمی بود که لعنتِ ابلیس را
 بر می انگیخت...
 -
 ای کلادیوس ها!
 من برادرِ اوفلیای بی دست و پای ام؛
 و امواجِ پهنابی که او را به ابدیت می بُرد
 مرا به سرزمینِ شما افکنده است.
 دربه درتر از باد زیستم
 در سرزمینی که گیاهی در آن نمی‌روید
 ای تیز خرامان!
 لنگی پای من

از ناهمواری راهِ شما بود.
 برویم ای یار، ای یگانه ی من!
 دستِ مرا بگیر!
 سخنِ من نه از دردِ ایشان بود،
 خود از دردی بود
 که ایشان اندد!

اینان دردند و بودِ خود را
 نیازمندِ جراحات به چرک اندر نشسته اند.
 و چنین است

که چون با زخم و فساد و سیاهی به جنگ برخیزی
 کمر به کینات استوار تر می بندند.
 برویم ای یار، ای یگانه ی من!
 برویم و ، دریغا! به هم پائی ی این نومیدی خوف
 انگیز

به هم پائی ی این یقین
 که هر چه از ایشان دورتر می شویم
 حقیقت ایشان را آشکاره تر
 در می یابیم!
 با چه عشق و چه به شور

فواره های رنگین کمان نشا کردم
 به ویرانه رباطِ نفرتی
 که شاخ سازانِ هر درخت اش
 انگشتی ست که از قعر جهنم
 به خاطره‌ئی اهریمن شاد
 اشارت می کند.

و دریغاً ج ای آشنای خون من ای هم سفرگریز! -
 آنها که دانستند چه بی گناه در این دوزخ بی عدالت
 سوخته ام
 در شماره
 از گناهان تو کم ترند!
 اکنون رخت به سراچه آسمانی دیگر خواهم کشید.
 آسمان آخرین که ستاره ی تنهای آن
 تویی.

آسمانِ روشن
 سرپوشِ بلورینِ باغی
 که تو تنها گلِ آن، تنها زنبورِ آنی
 باغی که تو
 تنها درختِ آنی

و بر آن درخت
گلی ست یگانه
که تویی.

ای آسمان و درخت و باغ من، گل و زنبور و کندوی
من دد!

باز مزه‌ی تو
اکنون رخت به گستره‌ی خوابی خواهم کشید
که تنها رؤیای آن
تویی.

این است عطرِ خاکستری هوا که از نزدیکیِ صبح
سخن می‌گوید.

زمین آستنِ روزی دیگر است.

این است زمزمه‌سپیده

این است آفتاب که بر می‌آید.

تک‌تک، ستاره‌ها آب می‌شوند

و شب

بریده‌بریده

به سایه‌های خُرد تجزیه می‌شود

و در پس هر چیز
پناهی می جوید.
و نسیم خنک بامدادی
چونان نوازشی ست.

عشقِ ما دهکده‌یی ست که هرگز به خواب نمی رود
نه به شبان و

نه به روز،

و جنبش و شورِ حیات

یک دم در آن فرو نمی نشیند.

هنگام آن است که دندان‌های تو را

در بوسه‌ئی طولانی

چون شیری گرم

بنوشم.

تا دستِ تو را به دست آرم

از کدامین کوه می بایدم گذشت

تا بگذرم

از کدامین صحرا

از کدامین دریا می بایدم گذشت
تا بگذرم.

روزی که این چنین به زیبایی آغاز می شود
به هنگامی که آخرین کلماتِ تاریکِ غم نامه‌ی
گذشته را با شبی که درگذر است به فراموشی‌ی بادِ
شبانه سپرده‌ام،

از برای آن نیست که در حسرتِ تو بگذرد.
تو باد و شکوفه و میوه‌ئی، ای همه‌ی فصولِ من!
بر من چنان چون سالی بگذر
تا جاودانه‌گی را آغاز کنم.

من و تو

من و تو یکی دهان‌ایم
که با همه آوازش
به زیباتر سرودی خواناست.
من و تو یکی از دیدگان‌ایم
که دنیا را هر دم
در منظرِ خویش
تازه ترمی سازد.
نفرتی
از هر آن چه بازمان دارد
از هر آن چه محصورمان کند
از هر آن چه واداردمان
که به دنبال بنگریم،

دستی
که خطی گستاخ به باطل می کشد.
من و تو یکی شوریم
از هر شعله‌ئی برتر،
که هیچ‌گاه شکست را بر ما چیره‌گی نیست
چرا که از عشق
روئینه‌تن‌ایم.

—
و پرستوئی که در سر پناه ما آشیان کرده است
با آمد شدنی شتاب‌ناک
خانه را
از خدائی گم شده
لبریز می کند.

سرود آشنایی

کیستی که من
این‌گونه
به اعتماد
نام خود را
با تو می‌گویم
کلیدِ خانه‌ام را
در دست‌ات می‌گذارم
نانِ شادی‌های‌ام را
با تو قسمت می‌کنم
به کنارت می‌نشینم و
بر زانوی تو
این چنین آرام

به خواب می روم؟

—

کیستی که من

این گونه به جد

در دیار رویاهای خویش

با تو درنگ می کنم؟

۲

کدامین ابلیس

تورا

این چنین

به گفتنِ نه

وسوسه می کند؟

یا اگر خود فرشته‌ئی ست

از دام کددام اهرمن ات

بدین گونه

هشدار می دهد؟

تردیدی ست این؟

یا خود

گام صدای بازپسین قدم‌هاست
که غربت را به جانبِ زادگاه آشنائی
فرود می‌آیی؟

چه راه دور ...

چه راه دور!
چه راه دور بی پایان!
چه پای ننگ!
نفس با خسته گی در جنگ
من با خویش
پابا سنگ!
چه راه دور
چه پای ننگ!

میعاد

در فراسوی مرزهای تنات تو را دوست می دارم.
 آینه ها و شب‌پره‌های مشتاق را به من بده
 روشنی و شراب را
 آسمان بلند و کمان گشاده‌ی پُل
 پرنده ها و قوس و قزح را به من بده
 و راه آخرین را
 در پرده‌ئی که می‌زنی مکرر کن.

—
 در فراسوی مرزهای تنام
 تو را دوست می دارم.
 در آن دور دستِ بعید
 که رسالتِ اندام ها پایان می پذیرد

و شعله و شورِ تپش‌ها و خواهش‌ها
به تمامی
فرو می‌نشیند
و هر معنا قالبِ لفظ را وامی‌گذارد
چنان چون روحی
که جسد را در پایانِ سفر،
تا به هجومِ کُرکس‌های پایانش وانهد...

—
در فراسوهای عشق
تو را دوست می‌دارم،
در فراسوهای پرده و رنگ.
در فراسوهای پیکرهای مان
با من وعده‌ی دیداری بده

سلاخی می گریست...

سلاخی
می گریست
به قناری ی کوچکی
دل باخته بود.

کوه‌ها

کوه‌ها با هم اند و تنهای اند
هم‌چو ما، با همانِ تنهایان.

سرود مردی که خودش را کشته بود

نه آبش دادم
نه دعایی خواندم،
خنجر به گلویش نهادم
و در احتضاری طولانی
اورا کشتم.

به او گفتم:
«به زبانِ دشمن سخن می‌گویی!»
و او را
کشتم!
نام مرا داشت
و هیچ‌کس هم‌چُنُو به من نزدیک نبود،

و مرا بیگانه کرد
با شما،

با شما که حسرتِ نان
پا می‌کوبد در هر رگِ بی‌تابتان.
و مرا بیگانه کرد

با خویشتم

که تن پوشش اش حسرتِ یک پیراهن است.
و خواست در خلوتِ خود به چارمیخم بکشد.

من اما مجالش ندادم

و خنجر به گلویش نهادم.

آهنگی فراموش شده را در تنبوشه‌ی گلویش قرقره

کرد

و در احتضاری طولانی

شد سرد

و خونی از گلویش چکید

به زمین،

یک قطره

همین!

خونِ آهنگ‌های فراموش شده

نه خونِ «نه!»،

خونِ قادیکلا

نه خونِ «نمی خواهم!»،

خونِ «پادشاهی که چل تا پسر داشت»

نه خونِ «ملتی که ریخت و تاجِ ظالمو از سرش

ورداشت»،

خونِ کلپتر

یک قطره.

خونِ شانه بالا انداختن، سر به زیر افکندن،

خونِ نظامی‌ها وقتی که منتظرِ فرمانِ آتش‌اند،

خونِ دیروز

خونِ خواستنی به رنگِ ندانستن

به رنگِ خونِ پدرانِ داروین

به رنگِ خونِ ایمانِ گوسفندِ قربانی

به رنگِ خونِ سرتیپِ زنگنه

و نه به رنگِ خونِ نخستین ماهِ مه

و نه به رنگِ خونِ شما همه

که عشقتان را نسنجیده بودم!

به زبانِ دشمن سخن می‌گفت

اگرچه نگاهش دوستانه بود،
 و همین مرا به کشتنِ او واداشت...
 در رؤیای خود بود...
 به من گفت او: «لرزشی باشیم در پرچم،
 پرچم نظامی های ارومیه!»
 بدو گفتم من: «نه!»
 خنجری باشیم
 بر حنجره شان!»
 به من گفت او: «باید
 به دارشان آویزیم!»
 بدو گفتم من: «بگذار
 از دار
 به زیرمان آرند!»
 به من گفت او: «لبی باید بوسید.»
 بدو گفتم من: «لبِ مارِ شکست را، رسوایی را!»...
 لرزید و از رؤیایش به درآمد.
 من خندیدم
 اورنجید
 و پُشتش را به من کرد...

فرانکو را نشانش دادم
 و تابوتِ لورکا را
 و خونِ تنتورِ او را بر زخمِ میدانِ گاوبازی.
 و او به رؤیای خود شده بود
 و به آهنگی می خواند که دیگر هیچ‌گاه
 به خاطره‌ام باز نیامد.
 آن وقت، ناگهان خاموش ماند
 چرا که از بیگانگی صدای خود
 که طنینش به صدای زنجیرِ بردگان می مانست
 به شک افتاده بود.
 و من در سکوت
 او را کشتم.
 آبش نداده، دعایی نخوانده
 خنجر به گلویش نهادم
 و در احتضاری طولانی
 او را کشتم
 خودم را
 و در آهنگِ فراموش شده‌اش
 کفنش کردم،

در زیر زمینِ خاطره‌ام
دفنش کردم.

راو مُرد

مُرد

مُرد...

و اکنون

این منم

پرستنده‌ی شما

ای خداوندانِ اساطیرِ من!

اکنون این منم، ای سرهای نابه‌سامان!

نغمه‌پردازِ سرود و درودتان.

اکنون این منم

من

بستری تخت‌خوابِ بی‌خوابیِ شما

و شما بید

شما

رقاصِ شعله‌یی بر فانوسِ آرزوی من.

اکنون این منم

و شما...

و خونِ اصفهان
 خونِ آبادان
 در قلبِ من می زند تنبور،
 و نفسِ گرم و شورِ مردانِ بندرِ معشور
 در احساسِ خشمگینم
 می کشد شیپور.
 اکنون این منم
 و شما مردانِ اصفهان!
 که خونتان را در سُرخِ گونه‌ی دخترِ پادشاه
 بر پرده‌ی قلم‌کارِ اتاقم پاشیده‌اید.
 اکنون این منم
 و شما بیمارانِ کار!
 که زهرِ سُرخِ اعتصاب را
 جانشینِ داروی مزدِ خود می‌کنید به ناچار.
 اکنون این منم
 و شما یارانِ آغا جاری!
 که جوانه می‌زند عرقِ فقر بر پیشانی‌تان
 در فروکشِ تبِ سنگینِ بیکاری.
 اکنون این منم

باگوری در زیرزمینِ خاطر
که اجنبی خویشتم را در آن به خاک سپرده‌ام
در تابوتِ آهنگ‌های فراموش شده‌اش...
اجنبیِ خویشتني که
من خنجر به گلویش نهاده‌ام
و او را کشته‌ام در احتضاری طولانی،
و در آن هنگام
نه آبش داده‌ام
نه دعایی خوانده‌ام!
اکنون
این
منم!

بهار خاموش

بر آن فانوس کهش دستی نیفروخت
 بر آن دوکی که بر رَف بی صدا ماند
 بر آن آینه‌ی زنگار بسته
 بر آن گهواره کهش دستی نجنباند
 بر آن حلقه که کس بر در نکوبید
 بر آن در کهش کسی نگشود دیگر
 بر آن پله که بر جا مانده خاموش
 کس اش ننهاده دیری پای بر سر
 بهارِ منتظر بی مصرف افتاد!
 به هر بامی درنگی کرد و بگذشت
 به هر کویی صدایی کرد و استاد
 ولی نامد جواب از قریه، نزدشت.

نه دود از کومه‌یی برخاست در ده
 نه چوپانی به صحرا دم به نی داد
 نه گل روید، نه زنبور پر زد
 نه مرغ کد خدا برداشت فریاد.
 به صد امید آمد، رفت نومید
 بهار آری بر او نگشود کس در.
 درین ویران به رویش کس نخندید
 کس اش تاجی ز گل ننهاد بر سر.
 کسی از کومه سر بیرون نیاورد
 نه مرغ از لانه، نه دود از اجاقی.
 هوا با ضربه‌های دف نجنید
 گلی خود روی برنامد ز باغی.
 نه آدم‌ها، نه گاواهن، نه اسبان
 نه زن، نه بچه... ده خاموش، خاموش.
 نه کبک انجیر می خواند به دره
 نه بر پسته شکوفه می زند جوش.
 به هیچ ارابه‌یی اسبی نبستند
 سرود پُتک آهنگر نیامد
 کسی خیشی نبرد از ده به مزرع

سگِ گله به عوعو در نیامد.
کسی پیدا نشد غمناک و خوشحال
که پا بر جاده‌ی خلوت گذارد
کسی پیدا نشد در مقدمِ سال
که شادان یا غمین آهی بر آرد.
غروبِ روزِ اول لیک، تنها
درین خلوتگه غوکانِ مفلوک
به یادِ آن حکایت‌ها که رفته‌ست
ز عمقِ برکه یک دم ناله زد غوک...
بهار آمد، نبود اما حیاتی
درین ویران‌سرای محنت‌آور
بهار آمد، دریغا از نشاطی
که شمع افروزد و بگشایدش در!

چشمان تاریک

چشمانِ تو شبچراغِ سیاهِ من بود،
مرثیه‌ی دردناکِ من بود
مرثیه‌ی دردناک و وحشتِ تدفینِ زنده‌به‌گوری که
منم، من...

هزاران پوزه‌ی سردِ یأس،
در خوابِ آغازنشده به‌انجام رسیده‌ی من،
در رویای مارانِ یک چشمِ جهنمی فریاد کشیده‌اند.
و تو نگاه و انحناهای اثیری پیکرت را همراه بردی
و در جامه‌ی شعله‌ورِ آتشِ خویش،
خاموش و پرصلابت و سنگین
بر جاده‌ی توفان‌زده‌یی گذشتی
که پیکرِ رسوای من با هزاران گل‌میخِ نگاه‌های

کاوشکار،

بر دروازه‌های عظیمش آویخته بود...
 بگذار سنگینی امواج دیرگذر دریای شبچراغی
 خاطره‌ی تو را

در کوفتگی روح خود احساس کنم.
 بگذار آتشکده‌ی بزرگ خاموشی بی‌ایمان تو
 مرا در حریق فریادهایم خاکستر کند.

خاربوته‌ی کنار کویر جستجو باش
 تا سایه‌ی من، زخم دار و خون‌آلود
 به هزاران تیغ نگاه آفتاب‌بار تو آویزد...
 در دهلیز طولانی بی‌نشان

هزاران غریب و وحشت برخاست
 هزاران دریچه‌ی گمنام برهم کوفت
 هزاران درِ راز گشاده شد
 و جادوی نگاه تو،

گل زرد شعله را از تارک شمع نیم سوخته ریود...
 هزاران غریب و وحشت در تالاب سکوت رسوب کرد
 هزاران دریچه‌ی گمنام از هم گشود،
 و نفس تاریک شب از هزاران دهان برگ طولانی

دهلیز دوید

هزاران درِ راز بسته شد،

تا من با الماسِ غریوی جگرم را بخراشم

و در پسِ درهای بسته‌ی رازی عبوس

به استخوان‌های نومیدی مبدل شوم.

در انتهای اندوهناک دهلیزِ بی‌منفذ،

چشمانِ تو شبچراغِ تاریک من است.

هزاران قفلِ پولادِ راز بر درهای بسته‌ی سنگین میانِ

ما

به سانِ مارانِ جادویی نفس می‌زنند.

گل‌های طلسمِ جادوگرِ رنجِ من از چاه‌های سرزمینِ

تو می‌نوشد،

می‌شکفتد،

و من لنگرِ بی‌تکانِ نومیدی خویشم.

من خشکیده‌ام

من نگاه می‌کنم

من درد می‌کشم

من نفس می‌زنم

من فریاد برمی‌آورم:

چشمانِ تو شبچراغِ سیاهِ من بود.
مرثیه‌ی دردناکِ من بود چشمانِ تو.
مرثیه‌ی دردناک و وحشتِ تدفینِ زنده‌به‌گوری که
منم، من...

باغ آینه

چراغی به دستم چراغی در برابرم.
من به جنگِ سیاهی می روم.

ر

گهواره‌های خستگی
از کشاکشِ رفت و آمدها
باز ایستاده‌اند،
و خورشیدی از اعماق
کهکشان‌های خاکستر شده را روشن می‌کند.
فریادهای عاصی آذرخش
هنگامی که تگرگ
در بطنِ بی‌قرارِ ابر
نطفه می‌بندد.

و دردِ خاموشِ وارِ تاک
 هنگامی که غوره‌ی خُرد
 در انتهای شاخسارِ طولانی پیچ پیچ جوانه می‌زند.
 فریادِ من همه گریزِ از درد بود
 چرا که من در وحشت‌انگیزترین شب‌ها آفتاب را به
 دعایی نومیدوار طلب می‌کرده‌ام
 تو از خورشیدها آمده‌ای از سپیده‌دم‌ها آمده‌ای
 تو از آینه‌ها و ابریشم‌ها آمده‌ای.
 در خلئی که نه خدا بود و نه آتش، نگاه و اعتمادِ تو را
 به دعایی نومیدوار طلب کرده بودم.
 جریانی جدی
 در فاصله‌ی دو مرگ
 در تهی میانِ دو تنهایی
 نگاه و اعتمادِ تو بدین‌گونه است!
 شادی تو بی‌رحم است و بزرگوار
 نفس‌ات در دست‌های خالی من ترانه و سبزی ست
 من
 برمی‌خیزم!
 چراغی در دست، چراغی در دلم.

زنگارِ روحم را صیقل می‌زنم.
آینه‌یی برابرِ آیینه‌ات می‌گذارم
تا با تو
ابدیتی بسازم.

دیگر تنها نیستم

بر شانه‌ی من کبوتری ست که از دهانِ تو آب
می خورد

بر شانه‌ی من کبوتری ست که گلوی مرا تازه می کند.

بر شانه‌ی من کبوتری ست باوقار و خوب

که با من از روشنی سخن می گوید

و از انسان که رب النوع همه خداهاست.

من با انسان در ابدیتی پُرسِتاره گام می زنم.

در ظلمت حقیقتی جنبشی کرد

در کوچه مردی بر خاک افتاد

در خانه زنی گریست

در گاهواره کودکی لبخندی زد.

آدم‌ها هم تلاشِ حقیقت‌ند

آدم‌ها همزادِ ابدیت‌ند
 من با ابدیت بیگانه نیستم.
 زندگی از زیر سنگ چینِ دیوارهای زندانِ بدی سرود
 می‌خواند
 در چشمِ عروسک‌های مسخ، شب‌چراغِ گرایشی
 تابنده است
 شهرِ من رقصِ کوچه‌هایش را بازمی‌یابد.
 هیچ کجا هیچ زمان فریادِ زندگی بی جواب نمانده
 است.
 به صداهای دور گوش می‌دهم از دور به صدای من
 گوش می‌دهند
 من زنده‌ام
 فریادِ من بی جواب نیست، قلبِ خوبِ تو جوابِ
 فریادِ من است.
 مرغِ صدا اطلایی من در شاخ و برگِ خانه‌ی دوست
 نازنین! جامه‌ی خوبت را بپوش
 عشق، ما را دوست می‌دارد
 من با تو رؤیایم را در بیداری دنبال می‌گیرم
 من شعر را از حقیقتِ پیشانی تو درمی‌یابم

با من از روشنی حرف می‌زنی و از انسان که
خویشاوند همه خداهاست
با تو من دیگر در سحر رؤیاهایم تنها نیستم.

سرچشمه

در تاریکی چشمانت را جُستم
در تاریکی چشم‌هایت را یافتم
و شبم پُرستاره شد.
تو را صدا کردم
در تاریک‌ترین شب‌ها دلم صدایت کرد
و تو با طنینِ صدایم به سوی من آمدی.
با دست‌هایت برای دست‌هایم آواز خواندی
برای چشم‌هایم با چشم‌هایت
برای لب‌هایم با لب‌هایت
با تنت برای تنم آواز خواندی.
من با چشم‌ها و لب‌هایت
اُنس گرفتم

با تنت انس گرفتم،
 چیزی در من فروکش کرد
 چیزی در من شکفت
 من دوباره در گهواره‌ی کودکی خویش به خواب
 رفتم

و لبخندِ آن زمانی ام را
 بازیافتم.
 در من شک لانه کرده بود.
 دست‌های تو چون چشمه‌یی به سوی من جاری
 شد

و من تازه شدم من یقین کردم
 یقین را چون عروسکی در آغوش گرفتم
 و در گهواره‌ی سال‌های نخستین به خواب رفتم؛
 در دامانت که گهواره‌ی رؤیاهایم بود.
 و لبخندِ آن زمانی، به لب‌هایم برگشت.
 با تنت برای تن ام لالا گفتمی.
 چشم‌های تو با من بود
 و من چشم‌هایم را بستم
 چرا که دست‌های تو اطمینان‌بخش بود

بدی، تاریکی ست
شب‌ها جنایت‌کارند
ای دلاویزِ من ای یقین! من با بدی قهرم
و تو را به سانِ روزی بزرگ آواز می‌خوانم.
صدایت می‌زنم گوش بده قلبم صدایت می‌زند.
شب‌گرداگردم حصار کشیده است
و من به تو نگاه می‌کنم،
از پنجره‌های دلم به ستاره‌هایت نگاه می‌کنم
چرا که هر ستاره آفتابی ست
من آفتاب را باور دارم
من دریا را باور دارم
و چشم‌های تو سرچشمه‌ی دریاهاست
انسان سرچشمه‌ی دریاهاست.

افق روشن

روزی ما دوباره کبوترهایمان را پیدا خواهیم کرد
و مهربانی دستِ زیبایی را خواهد گرفت.

روزی که کمترین سرود

بوسه است

و هر انسان

برای هر انسان

برادری است.

روزی که دیگر درهای خانه‌شان را نمی‌بندند

قفل

ررر افسانه‌یی است

و قلب

برای زندگی بس است.

روزی که معنای هر سخن دوست داشتن است
تا تو به خاطر آخرین حرف دنبال سخن نگردی.
روزی که آهنگِ هر حرف، زندگی ست
تا من به خاطر آخرین شعر رنجِ جُست و جویِ قافیه
نبرم.

روزی که هر لب ترانه‌یِ ست
تا کمترین سرود، بوسه باشد.
روزی که تو بیایی، برای همیشه بیایی
و مهربانی با زیبایی یکسان شود.
روزی که ما دوباره برای کبوترهایمان دانه بریزیم...
و من آن روز را انتظار می‌کشم
حتا روزی
که دیگر
نباشم

شب بیداران

همه شب حیرانش بودم،
 حیرانِ شهرِ بیدار
 که پیسوزِ چشمانش می سوخت و
 اندیشه‌ی خوابش به سر نبود
 و نجوای اورادش
 لَخت لَخت
 آسمانِ سیاه را می انباشت
 چون لَترمه با تالاقی دمه بوناک
 که فضا را.
 حیران بودم همه شب
 شهرِ بیدار را
 که آوازِ دهانش

تنها
 همه‌ی عَفِنِ اذکارش بود:
 شهرِ بی خواب
 با پیسوزِ پُر دودِ بیداری اش
 در شبِ قدری چنان.
 در شبِ قدری.
 گفتم: «بنخفتی، شهر!
 همه شب به نجوا
 نگرانِ چه بودی؟»
 گفتند:
 «بر آمدنِ روز را
 به دعا
 شب‌زنده‌داری کردیم.
 مگر به یمنِ دعا
 آفتاب برآید.»
 گفتم: «حاجت‌روا شدید
 که آنک سپیده!»
 به آهی گفتند: «کنون
 به جمعیتِ خاطر

دل به دریای خواب می‌زنیم
که حاجتِ نومیدانه
چنین معجزآیت
برآمد

غزل ناتمام...

به هر تارِ جانم صد آواز هست
دریغا که دستی به مضراب نیست.
چو رویا به حسرت گذشتم، که شب
فروخفت و با کس سرِ خواب نیست

شبانه

اکنون، دیگر باره شبی گذشت.
 به نرمی از بر من گذشت با تمامی لحظه‌هایش.
 چونان باکره‌ی عشقی
 که با همه انحنای تنش
 از موی تا به ناخن
 تن به نوازشِ دستی گرم رها کند،
 بانوی درازگیسو را
 در برک‌ه‌یی که یک دم از گردشِ ماهی خواب آشفته
 نشد
 غوطه دادم.
 به معشوقی می‌مانست، چرا که
 با احساسی از شرم در او خیره مانده بودم.

از روشنایی گریزان بود.
گفتم که سحرگاهان در برابر آفتاب اش بخواهم دید
و چراغ را کشتم.
چندان که آفتاب برآمد
چنان چون شبنمی
پریده بود

تا در آئینه پدیدار آیی
عمری دراز در آن نگریستم
من برگه ها و دریاها را گریستم
ای پری واره در قالب آدمی
که پیکرت جز در خلواره ناراستی نمی سوزد
حضورت بهشتی ست که گریز از جهنم را توجیه می کند
دریایی که مرا در خود غرق می کند
تا از همه گناهان و دروغ شسته شوم
و سپیده دم با دست هایت بیدار...